

روزنگاریهای مهاجرت

عزت گوشه گیر

16-10-2007

107

28 نوامبر - آیواسیتی 1987

9 روز است که چیزی ننوشته ام، اما در این مدت بسیار فکر کرده ام. فکرهایم همه به چیستی هستی ختم شده اند و اینکه چگونه باید زندگی کرد!

وقتی مارک از سفر برگشت، مدام از پوچی زندگی حرف زد. احساس کردم در این پوچی منم دارم پوچ می شوم. من مرز باریکی با درغلتیدن در مفهوم پوچی دارم. پوچی را می شناسم و نمی خواهم در تارهایش گرفتار شوم. مارک آدم تجربی است. زندگی را همانگونه که رخ می دهد می گذراند و دیدگاهی نسبت به آینده ندارد. این مرا می ترساند.

وقتی که انگشتی از سنگهای فیروزه ای را که برایم هدیه آورده بو، در انگشتم فرو کرد، وحشتزده شدم!

چه بر سرم آمده؟ چرا حس زندانی بودن رهايم نمی کند؟

الینا گفت: "گوئیدو تنها نویسنده ای بود که با ما به سفر نیامده و در این مدت در آیواسیتی مانده و نوولش را تمام کرده است." گفتم: باید گوئیدو را بیشتر بشناسم.

وقتی که به مارک گفتم که گوئیدو و ویزاس و شانی را برای شام به خانه ام دعوت کرده ام، با ادای نام گوئیدو احساس کردم یکباره قیافه اش تغییر کرد.

مارک همراه با گوئیدو به خانه ام آمدند. مارک شاد بود، گوئیدو خجالتی و غمگین ... راحت نبود... بعد ویزاس آمد. من ساکت بودم. اعظم و کاوه هم ساکت بودند ... همه ساکت بودند! وقتی شانی آمد با پرحرفی هایش و هیجانش محیط را زنده کرد. گوئیدو کلافه شده بود. برایم بسیار عجیب بود که هیچکس از گوئیدو خوشش نیامد. من می دانم که هیچکس به درون او پی نبرده بود. چون او ساکت بود ...

و می دانم در تمام طول مدت شام به یک زن ایرانی به نام "فریده" فکر می کرد. زنی که در دوره دانشجویی اش عاشق او بوده است. بعد از شام ناگهان گفت "آن سبزی که به تو گفته بودم، یادم آمد، اسمش "بامیه" است ... و من فکر کردم "بامیه" در ذهن او همیشه یعنی "عشق" و شام بدون بامیه ی من عشق را برای او زنده کرده بود ...

به مارک گفتم "بسیار متأسفم که به هیچکس خوش نگذشت!" گفت: "همه چیز تا آمدن "شانی" عالی بود، اما "شانی" بجز خودش به هیچکس دیگر فکر نمی کرد و اصلاً حاضر نبود به حرف کسی گوش بدهد ... "ویزاس" کلی مسخره اش کرد، متوجه شدی؟"

گفتم: آره! ... و بعد گفتم: گوئیدو داشت دیوانه می شد. بسیار کلافه و بیحوصله شده بود!

گفت: ناراحت نباش. گوئیدو شخصیتش اینطور است. بعد گفت: فکر می کنم باید بهتر برای این شام برنامه ریزی می کردی.

گفتم: آره ... درست می گویی، اما می خواستم نویسندگانی از چند قاره دعوت کنم. تو از "اروپا"، "ویزاس" از آفریقا، "گوئیدو" از آمریکای لاتین، "شانی" از آمریکا و "من" از خاورمیانه ... تصور می کردم که نتیجه گیری خوبی می توانستیم از بحث هایمان داشته باشیم!

چشمهای مارک برق زد و خوشش آمد. شک او در مورد گوئیدو برطرف شد و کنجکاو و تشنگی ام برای دانش اندوزی برای او برجسته شد.

گفتم: آنچه که در داستانهای داستایوسکی ستایش می کنم، درک عمیق اوست از آدمها و تشریح کاراکترهایش ... من هم می خواهم آدمها را بشناسم ...

بعد گفت: ژانویه یا فوریه به دیدنت خواهیم آمد و بعد شاید به نیویورک برویم.

گفتم: چند روز دیگر که به نیویورک می روی، اگر دوست داشتی به دیدن دوستم در نیویورک برو ...

گفت: می خواهی مرا آزمایش کنی؟

خندیدم و تعجب کردم. گفتم: من اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم. بعد گفتم: وقتی از هم جدا شدیم تو می توانی با زنان دیگر بروی و دوست دختر بگیری.

او هم گفت: تو هم می توانی ... آزاد و راحت باشی... بیرون برو و خوش بگذران...

گفتم: تو اولین مردی هستی که در عمرم دیده ام که در اکثر زمینه ها حق زن را برابر با مرد می بیند. معمولا اکثر مردها به محض اینکه از همسر یا معشوقشان جدا می شوند، حق خودشان می دانند که با زنهای دیگر خوش بگذرانند، اما هرگز این حق را برای زنانی که با آنها زندگی می کنند و در تصور خود آنها را "متعلق" به خود می دانند، قائل نیستند! آنها در طول یک هفته دوست دارند به 7 زن به دروغ بگویند "دوستت دارم" و با 7 زن عشق بازی کنند، اما نشان نمی تواند در نبود شوهرش با یک مرد دیگر برود!

مارک با برقی متفاوت در چشمهایش و لبخندی متفاوت بر لب هایش در سکوت به من خیره نگاه کرد!

زبان فارسی مارک خیلی پیشرفت کرده. او یکی از شعرهایم را به فارسی خواند و سپس به انگلیسی ترجمه کرد! از شعر "پروازم" خیلی خوشش آمد. فکر کردم کسی که چند زبان می داند، یادگیری زبانهای دیگر برایش آسان می شود. دلم به تنگ آمد از فرهنگهای واپسگرا ... از کودکی ام که در فرهنگ شهر یادگیری زبان ننگ بود. که دختران نابالغ را به سرعت شوهر می دادند تا هرگز به فکر آموختن نباشند. چه دستگاه کنترل و سرکوب سنگسار گونه ای در جریان بود. یادگیری زنان فقط در حیطه کارهای خانگی و خیاطی و گلدوزی و بافتنی و آشپزی معنا می داد و مجسمه هایی را که من در نوجوانی با گل باغچه می ساختم و در کنار دیوار خشک می کردم، چقدر مورد مسخره قرار می گرفتند... و نقاشی هایم در اتاقهای تاریک ... و قصه هایم و شعرهایم در ته چمدان لباسهایم مخفی می ماندند ... و عکاسی هایم ...

وقتی که "دکتر انگلند" در نامه ای به پدرم خطم را تحسین کرد و از من خواست که بگویم چه هدیه ای از آمریکا می خواهم تا برایم بفرستد، به سرعت گفتم: یک دوربین عکاسی ... می خواستم در سیزده سالگی ام آن همه ایده های زندانی شده را ثبت کنم ... در کنار نقاشی هایم، شعرهایم، مجسمه هایم، اما "عمو ص" گفت: نه! دوربین عکاسی می خواهی چکار؟

باید یک کتاب در مورد آمریکا از آنها بخواهی! آمریکاییها دوست دارند که مردم کشورهای دیگر درباره آمریکا و فرهنگ آمریکایی یاد بگیرند!

گفتم: اما من یک دوربین عکاسی می خواهم!

گفت: نه!

وقتی که دکتر "انگلند" کتاب را برایم فرستاد من اصلاً رغبت نکردم لای آن کتاب را باز کنم. تا سالها بعد در یک خانه اجاره نشینی در تهران، وقتی که داشتم در شهر دیگری بچه ام را به دنیا می آوردم، صاحبخانه تمام کتابها و نوشته های مرا دور انداخت ... این کتاب هم جزو کتابها بودو من تا همین امروز در حسرت یک دوربین عکاسی مانده ام!

در آن از دست دادن ها، یک جزوه دیگر را هم از دست دادم که در حسرت بازخوانی آنم. دستور زبان فارسی نوینی که آقای ریاحی براساس شعرهای فروغ فرخزاد و اخوان ثالث نوشته بود ... یک نوگرایی در قواعد زبان فارسی ... آن جزوه تنها یادگار آقای ریاحی بود که برایم باقی مانده بود. وقتی که در یک دادگاه تلویزیونی بعد از سالها به چهره اش نگاه کردم ... و به لبخندش ... و بعد که اعدامش کردند، گفتم: کاش ... کاش ... کاش ... کسی ... کسی کلماتش را جایی پنهان کرده باشد!

آقای ریاحی تنها حامی واقعی من در شعر بود ... وقتی که شانزده سالم بیشتر نبود ... در شهر تبعیدی ها ... فقط او بود!

"حسین تاجمیر ریاحی" زاده شده در اصفهان، معلم تبعیدی در دزفول ... عضو گروه فلسطین ... یکی از رهبران اتحادیه کمونیست ها ... و جنبش سرداران ... اعدام شده در 5 بهمن 1361 ... تنها حامی واقعی من در شعر ...

مرگ چه آسان یک لبخند را از بین می برد، اما تصویر آن لبخند با دوربین چشمهای من برای ابد عکاسی شده است ... حتی با اینکه هنوز هم یک دوربین عکاسی ندارم!